سخن از عرش بدل بردن زندان آمد
این مے صاف زِ نہ شیشۂ افلاک چکید

خزن گل

دیوان بلاغت عنوان عالیجناب نواب صفی الدولہ حسام الملک میر محمد علی حسن خان بہادر

در مطبع قومی واقع لکھنؤ مزین و مجلی گردید

شگفته از تجلی تو لاله زار ما — نور یقین ستارهٔ صبح بهار ما

بر خاک تیره گر فگنی جلوهٔ امید — برقی جهد ز ابر سیاه غبار ما

خواهد جدید فلسفهٔ عشق حسن تو — خواندیم آنچه هیچ نیاید بکار ما

وابسته کار دهر بقانون فطرت است — خواهد ادب ز اهل محبت نگار ما

ما راز نور مصطفوی سینه روشن است — این بس چراغ راه بشبهای تار ما

از فیض عشق با همه کردیم صلح کل — چون رهنماست سید والاتبار ما

فتح قلوب نیست کم از فتح مملکت — تیری مگر نه فگند شهسوار ما

طاهر بدیگران گزرد با وفا و مهر
تغییر وضع کرد مگر روزگار ما

من و ترکی که بازی می شمارد غارت دلها — بلائے هندو آشوب تتار و شور محفلها

عجب کیفیتی افزود چشم مست در دلها — که می رقصند همچون طرهٔ دستار محفلها

زهی بحر محبت کز گرداب بلا فتی — بغل بکشاده خود آیینه چون امواج ساحلها

رسیدن کے توام منتهای حسن یار رب — که در هر جلوه اش باید نمودن قطع منزلها

چو گل در باغ هستی فرصت یک خنده پیدا شد — نسیم صبح می گوید که بربندید محملها

نگاه گرم او یارب چه برق فتنه انداز — که بر آیینه جوهر می طپد چون نبض بسملها

گداز نالهٔ عاشق نه کردی شمع گردشن — شدی از خاک نه اهسرو تر گرمی محفلها

ز چشم تر عبث در هجر خون دل بر افشاندم — ندانستم که خواهد گشت صرف رنگ محفلها

ز طاهر خاک پاک هند باشیرازی ماند
که از شام و عراق و مصر می بندند محملها

در شیوهٔ تسلیم چه دخل است ریا را — از گرد اثر پاک کنم روی دعا را

دزدیده نگاهی ز سر بام خدا را — اجر می است نسبی کشتهٔ انداز و ادا را

بر چهره پریشان مکن این زلف دوتا را
ز جیب عنبرافشان دل دیوانه ما را

گفتم بچمن تا صفت آن کف پا را
گلبرگ بحسرت نگرد برگ حنا را

بگذار بر و نقش حنائی کف پا را
شمعی به ازین نیست مزار شهدا را

شوق من و ناز تو حجابی بمیان نیست
تکلیف گشودن نه هم بند قبا را

آخر بچه تسکین بفراق تو توان زیست
گر رحم نیاید ز تو نگذار جفا را

شائستگی صید دلم بین که هوایش
افگنده بخمیازه خم زلف دوتا را

تا دل نگشاید نه دهد جلوه معانی
بی بادهٔ صافی نتوان جست صفا را

با جلوهٔ او برق طلب پیدا نه هد از یاد
از یاد و هم چون نبرد بیش گلها را

هر جا سخن از لذت بیداد سرایم
گر رشک ز دل بر فگنی رسم جفا را

من خوشدل ازو باشم و او رنجه دل از من
خوشتر ز وفا چون نشمارند جفا را

هم درد جگر دارد و سوزی بسخن هم
بی حرف مدان طاهر آشفته نوا را

چشم مستش می کند تعلیم مدهوشی مرا
می برد در عالم دیگر قدح نوشی مرا

عرضه دارد بوی گل پیش تو مدهوشی مرا
شمع محفل می کند تقریر خاموشی مرا

یک نفس گر بشنوم در خواب گیسوی کسی
سالها از خویش می باشد فراموشی مرا

[illegible] مرا | می وهد آن شوخ تعلیم هم آغوشی مرا

صبح طاهر وصل او را از خدا میخواستم
از نسیم صبحدم رو داد بیهوشی مرا

می کند وز دیده ودیدهای او رسوا مرا | هر نگاهش می برد بی اختیار از جا مرا
گاه از ناز و تغافل گاه از شرم و حجاب | می کشد بی تیغ و خنجر شوخ بی پروا مرا
آنکه آتش بازی او هست دلها سوز خلق | جلوه اش سرو چراغان کرده سرتا پا مرا
دل نمی دانم کباب شعلهٔ آواز کیست | نغمه می جوشد چو تار از جملهٔ اعضا مرا

بوی گل طاهر غبار خاطر من میشود
بید ما غم کرده از بس میرزائیها مرا

آتش عشق و داغ دل تعبیه در سرشت ما | هست بهشت و زمزم و دوزخ ما بشت ما
خانه خرابی جنون بود بسر نوشت ما | چشم پر پیده وش دشت خشت زنده وی خشت ما
کعبه و دیر بر طرف در طلبش فگنده ایم | کیست بفکر حل کند عقدهٔ خوب زشت ما
سینه ز داغ دلفروز اشک ز یاس دیده سوز | تازه بشعله باغ ما خشک ز آب کشت ما
عقل نه دین نه بوده ایم رسم چه دین گرفته ایم | رهزن راه ملت است خوبی [illegible] زشت ما

طاهر خسته هر کسی گرم نان جامه ست
جز غم او نمی خرد طبع وفا شعار ما

روشن ز نور عالم فطرت بیان ما
یک اسم اعظم است زبان در دهان ما

یک یک ز مشکلات جهان کرده ایم حل
جام جهان نماست دهان از بیان ما

ما عاشقان بخانهٔ شهری فسانه ایم
چون داغ ماند بر دل گیتی نشان ما

رسوای درد عشق کسی اینچنین مباد
باید شنید از لب دشمن فغان ما

ما را مذاق هرزه روی قطب وقت کرد
بیرون ز جای خود نرود کاروان ما

تمییز خوب و زشت ز اضداد می شود
باید ز حال غیر گرفت امتحان ما

افتد نگاه او چو برنگ شکسته ام
جوش بهار رشک برد بر خزان ما

بی صرف عمر وصل میسر نمی شود
ذوق فناست زندگی جاودان ما

طاهر زمان ماضی ما خوش ز حال بود
ای کاش رو کند بقفا کاروان ما

شد ذوق اثر زخمهٔ تار رگ جان را
در پردهٔ سازی بفشردیم فغان را

گلگونه کشیدیم ز خون روی بتان را
شرح ستم ناز نوشتیم جهان را

هر زخم دلم تشنهٔ رحم دگری هست
کز تیغ به پیش تو برآورد زبان را

آرند بساز و دف و نی نغمه سرایان
از صومعه تا میکده شیخ همه دان را

من معتقد همت آنم که بمستی
بر قطرهٔ می رهن کند باغ جنان را

چون بادهٔ پرجوش که از شیشه برآید
در سینه نهفتن نتوان راز نهان را

عرض هوس گرمی آغوش حرامش
جز سوز نبود کاری اگر سوخته جان را

هرچند ز نام تو هنوزم خبری نیست
ذوقیست باندازهٔ خود کام و زبان را

محتاج بیان قصهٔ آشفتگیم نیست
از طرز خموشی طلب درد نهان را

طاهر که ز انفاس تو اعجاز تراود
آموختی از روح قدس طرز بیان را

راز مدهوشی دل از نگه یار طلب
لذت بیخودی از ساغر سرشار طلب

هر طرف جان بکف استاده خریدار طلب
جان به پیمانه به یک جلوهٔ دیدار طلب

انتعاش نفس از نالهٔ هنجار طلب
زخمه زن بر رگ جان زمزمهٔ تار طلب

هر خس و خار براه تو نگاه شوق است
فرش راه است نگه دیدهٔ دیدار طلب

بی خلش مقصد دل جلوهٔ ذوقی ندهد
سنگ در ره فگن خار ره دیوار طلب

خواب و بیداری ما پست و بلند دهر است
طالع خفته بجو دیدهٔ بیدار طلب

شوخی حسن بجدیست که از کثرت شوق — رخنه در شده هم دیده دیدار طلب
دیدهٔ روزن دیوار چه بیند زاهد — چشم بیدار چه جوئی دل بیدار طلب

طاهر دل شده را گاه هم از لطف بپرس
درد دل خود طلبی دارد و بسیار طلب

ز جنبش چشم حیران است امشب — چه حیرتها که عرفان است امشب
شرر در گریه پنهان است امشب — ته دریا چراغان است امشب
ز داغ دل بهاران است امشب — در آغوشم گلستان است امشب
بوصل او سخنے آید ز دل یاد — ایاغ طاق نسیان است امشب
چه بر جانم گذشت از درد هجران — که جانم آفت جان است امشب

چه موزون ناله طاهر سراید
بطرز نو غزلخوان است امشب

بعالمے که منم رسم آرمیدن نیست — دلم چو قبله نما فارغ از طپیدن نیست
کدام چشم بروی تو محو دیدن نیست — ز جنبش مژه مصروف لب گزیدن نیست
غرض ز سایهٔ تیغ تو آرمیدن نیست — علاج درد سر ما بجز بریدن نیست

هلال حلق بآزار من نخواه و مجوی
که کم ز تیغ کشیدن فغان کشیدن نیست

گذشت عمر و ز دل یک گل مراد نرست
چو تخم کهنه که شایستهٔ دمیدن نیست

کجا بمرتبهٔ آرزو رسد هوسی
که صرف چاشنی لذت طپیدن نیست

ز جوشش یاد تو حسرت بدل نمی ماند
خوشم ز تنگی دل جای آرمیدن نیست

دم وداع تو تمکین عشق را نازم
که اشک بر مژه و مائل چکیدن نیست

گذاشتم چه غرض مهر در دلش بالید
چو تاک رشتهٔ ما کوته از بریدن نیست

رسی ز قطع علائق بکام دل طاهر
برسم مهر و وفا جز ستم کشیدن نیست

از پرده درخشید رخ و ناله ز جان جست
آتش بجگر در زد و برقی ز فغان جست

از دیدهٔ دیدار طلب رفت خطائی
تیری بغلط بر هدف دل ز کمان جست

بشگفت دل از آمدنش سوخت چو بگذشت
چون ابر بهار آمد و چون برق طپان جست

بگذشت چو آن گردش چشم تو بیادم
وحشی به نظر آمد و آهو ز کران جست

طاهر ز هجوم غم هجران بچه نالی
از جاذبهٔ دل بتوانی ز میان جست

دل در غم هجر تو شکیبا شدنی نیست
این پارهٔ سیماب بیکجا شدنی نیست

کو وعدهٔ تو وعدهٔ فردا شدنی نیست
این عقدهٔ لاینحل ما وا شدنی نیست

صد بار نوشتم مگر از گریهٔ من شست
افسانهٔ درد دلم انشا شدنی نیست

خود رفتهٔ ذوقیم و وفا را نشناسم
خواهیم ز تو وعده که ایفا شدنی نیست

سعی کن و بگذار بخود اهل هوس را
خوش باش که این ناشده تنها شدنی نیست

صد پاره دلم جامع مضمون وفا بود
افسوس که این نسخه بیکجا شدنی نیست

طاهر بغمش سوخت دل از رشک جهان را
مردی به چنین حوصله پیدا شدنی نیست

پی شکستن دل این همه شکرخند است
مخور فریب ز لطفش که زهر در قند است

چو من نه باخت کس اینگونه جام و سندان را
که دست من بصراحی و گوش من بپند است

به قیمت دو جهان داغهای دل ندهم
که یادگار نگاهش نشانهٔ چند است

مدان ز خشم که این کم نگاهیش رمزیست
که از برای من او نیز آرزومند است

رهائیم همه بند است و بندم آزادی
نگار ما به خم زلف خویش در بند است

هزار شیوهٔ جان نذر این ترشروئی
لطیفه سنج خوش حرف عتابی گند است

باین تنزل ملت مرا عجب آید
اگر کسی شنوم در زمانه خورسند است

خوشم بسایهٔ اقبال بیکسی طاهر

نه بنده کس و نی کس مرا خداوند است

در جلوه طرازی مگر آن گلبدنی هست | بشگفته در آئینه بهر سو چمنی هست

شیرینی جان از لب پرشور تو ریزد | این طرفه نمکزار ملاحت بدنی هست

از تو هوس حرف کرم وهم و خیال است | داری دهن تنگ و دران هم سخنی هست

شوخی و حیا را بهم آمیخت بافسون | این چشم تو مجموعهٔ صد علم و فنی هست

در لاغری ما و میان تو چه فرق است | گوئی سخنی هست دران هم سخنی هست

طاهر عرق شرم برخسارهٔ او نیست
یک اشک من افتاده به برگ سمنی هست

مرنج گر طلبم لطف گرچه بی ادبی است | که تو نیاز من و شوق تو همه فزون طلبی است

بهار عمر بذوق نشاط جان طلبی است | نسیم گلشن دل بوی باده عنبی است

نگاه شوق بود ترجمان حالت دل | سوال از لب عاشق کمال بی ادبی است

چنانچه شکوه دل بیش از گفتن نیست | میان عاشق و معشوق نسبت عجبی است

ز فرط شوق بهر لحظه روی می نگرم | مراکه جنبش لعل تو حرف زیر لبی است

دل حسود ز روشن دلان همی سوزد | ز نور مصطفوی التهاب بولهبی است

صباح تیره بود بی فروغ بادهٔ عشق | صفائی نور سحر در ایاغ نیم شبی است

نزاع طاهر و غالب شیخ شد ساقی
بیا به لابه که هیجان قوت غضبی ست

بعهد فتنه دوران چشم فتنه زا خفته است
دل ستم‌زده وا اندر بلا کجا خفته است

شنیده‌ام که کس امشب بعهد او خفته است
روم ز خویش بخوابش اگرچه پا خفته است

کجاست طالع بیدار بزم یار تهی ست
که رفته اند رقیبان چو پای ما خفته است

ز بخت خفته که گر خستگی طبیب وی است
بحیرتم که چسان خفته و کجا خفته است

سکون نصیب دل رهروان فرقتی نیست
که گردش است سر ما اگرچه پا خفته است

دلم بیاد تو کم از مریض بیکس نیست
که در امید طبیب و غم دوا خفته است

ز کوچه خم زلفش گذشتم چه امید
که ره دراز و شب تار و پای ما خفته است

زمان بفتنه و جنگ است و دل بعشوه گرای
غنیم بر در و شه در حرم سرا خفته است

دلم بعلت مرحومه سخت می لرزد
که رهزنان بکمین اند و رهنما خفته است

ز حال طاهر شوریده در تب و تابم
نکرده است دمی چشم یار تا خفته است

اشکی نهان بگریه چشم سیاه کیست
شوخی ز شرم عشوه تا نگاه کیست

دل در طپش ز شوق که چشم براه کیست
چشمم سیه‌چون ز رشک که دل جلوه‌گاه کیست

صوفی بگوش خورد و دل از خلق در ربود
بی ساخته ز سینهٔ پر درد آه کیست

خود می کنم نگاه و خود از خویش میروم
بشکسته دل نمونهٔ طرف کلاه کیست

بی کیف می به لغزش مستانه می روی
آخر تو چند اگه ز تاثیر آه کیست

جرم من است عشق تو رسم ست دین شیخ
طاعت فگنده سر بسجود و گناه کیست

معشوق را بشیوهٔ عشاق کار نیست
آهسته زیر لب بدم وصل آه کیست

گیرم که وصل تو بعد و سر بسر غلط
آشفته زلف و چاک گریبان گواه کیست

دامن کشیدن تو سزد گر گناه من
خندیدن و نگاه نکردن گناه کیست

دستی بدل نهادن و مردن گناه من
دیدن بطرز های ندیدن گناه کیست

بنگر بحال طاهر رنجور و این مپرس
بیداد گر کدام و دلش دادخواه کیست

آن قوم که عشق تو نوید ظفر اوست
فتح دو جهان یک هوس مختصر اوست

آنکس که جمال تو بهشت نظر اوست
دل نیست مگر حور بهشتی ببر اوست

ویران دل عاشق مکن ای ماه که این دل
باغی است که پرورده بخون جگر اوست

بی روشنی دل نگشاید در عرفان
چشم و دل آگاه نشین رهگذر اوست

هر چشم که چشم است بدیش نگران ست — هر دست که دست است بگرد کمر اوست

تبدیل کند از تن او مهر لباسی — مه سایه‌نشین رخ خورشید گر اوست

بی صدق ارادت نه دهد دست وصالش — هر پای هوسناک نه گستاخ در اوست

این شعبدهٔ طرفه در ان گردش چشم است — هر دل به نشاط است که سوی نظر اوست

ترسم که شود عام نه افسانهٔ عشقش — مقصد ز تلاش خبر دل خبر اوست

از طعنهٔ واعظ ز طلب باز نگردم — زین گونه بسی فتنه بهر رهگذر اوست

جان داد بیاد نگه مست تو طاهر
هر جام که آید به نظر چشم تر اوست

دلم به نرگس مست تو مائل افتاد است — هزار میکده در گوشهٔ دل افتاد است

ز تیغ نیمکش ناز بسمل افتاد است — هزار حسرت و یکدل چه مشکل افتاد است

با ولین قدم عشق مشکل افتاد است — که بار هر دو جهان بر سر دل افتاد است

نمک فروش به صبح چمن تبسم کیست — که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاد است

کدام سوخته جانی به روی بحر طپید — در آب آتش و کشتی بساحل افتاد است

ز تاب حسن تو خورشید گشت خیره نگاه — چو دیده که چراغش مقابل افتاد است

گداختند و صد شعله قطره بچکید / گر نام آن لب عاشقان بدل افتاده است

ز رند رسم و ره عشق می توان آموخت / مجو ز شیخ که زین کوچه غافل افتاده است

بگیر آئینه در دست و حال من دریاب / ز من مپرس که آتش که در دل افتاده است

زمانه ایست که از بخت و چرخ ناله کند / مگر ز کجروی خویش غافل افتاده است

ز مسکنی بغلط هم نگه سوی طاهر
بگو چه شد چه شنیدی چه در دل افتاده است

خواهم که رسم کهنهٔ گیتی بر افکنم / در مشرب جنون روش دیگر افکنم

هم عشق را به صیقل آتش دهم فروغ / هم عقل را بپای جنون سر در افکنم

از خون سر و شیخ ربایم فسردگی / آتش بجان زاهد و رهبر افکنم

مستی مه ز باده پندار بیش نیست / زهاد را بشغل می و ساغر افکنم

بزم جهان به نور مه و مهر روشن است / خواهم که پرده از رخ دلبر برافکنم

در دین ز وعظ بیهده دان رخنها فتاد / راز درون شیخ سر منبر افکنم

نور سحر نه از خط و خال است دلفروز / از روی مه وشان هوس نور افکنم

طبعم ز سرد مهری دوران فسرد / مغز بشر فشارم و در ساغر افکنم

بی تیغ کشته می شوم از ننگ و درنیست / پنجه ز دست نازک او خنجر افکنم

زاهد بجستجوی در و من بقرب عشق | در خلد زیر سایهٔ گل بستر افگنم

طاهر چه پند فلسفهٔ عشق ما شنو
خواهم که رسم کهنهٔ گیتی بر افگنم

می روی مست گر نیست ز دلها خبری | ای بقربان تو ام جانب من هم نظری
گه نگاه غلط انداز کند بر رخ من | آه شوخی که هم از خویش ندارد خبری
بچه تدبیر توان کرد نگهداری دل | می کند ناز بهر لحظه بطرز دگری
وصل آن گلبدنی گشته میسر ما را | آخر آورد نهال غم الفت ثمری
یک جهان آئینهٔ حسرت دیدار من است | انجلا خانه و گر دست بزن بر کمری

از چه بر طالع بیدار نه نازم طاهر
که بود شاید دلدار چنین همسفری

اشعار متفرقات

جلوهٔ برق تجلی چو شد از عنوان ما | هر ورق آئینهٔ ناز است در دیوان ما
از جمالش گشت دل تا مشرق خورشید حسن | شبنم صبح قیامت ریزد از مژگان ما

دیگر

الهی عشوه‌های دلربائی ده بیانم را
حریف نرگس جادو نگاهان کن زبانم را

لب خاموش ما را رنگ تاثیری کرامت کن
ز اشک سرمه آلود بتان تر کن زبانم را

ز رنگینی که رخ گل گرم پرواز است می‌دانم
که دزدیدند مرغان چمن طرز فغانم را

جز اطلاقات عرفی در دل کس نیست مفهومی
نمی فهمد کسے جز اهل دل راز نهانم را

ز عشق مصطفی آن بلبل گلزار توحیدم
خس و خار است از بال ملائک آشیانم را

هلاک عشق گشتن نه ننگ نیست بیحاصل
دلم در دست قاتل داد خود تیر و کمانم را

دیگر

گریه افزود شکوه دل دیوانه ما
سیل جاروب کشد بر در کاشانه ما

شوخی ناز کسے جلوه مستانه ما
گردش چشم کسی شیشه و پیمانه ما

عالمی گشته مرید دل دیوانه ما
که بجز درد دگر نیست بافسانه ما

محفل ناز و نیاز است و تماشا دارد
خنده ناز تو و گریه مستانه ما

عمر بگذشت درین شوق که عاشق گشتن
کاش می آمد و می گفت که دیوانه ما

آنچنان تیره بچشم شده عالم نقش
گرم شب تاب بود مهر بویرانه ما

دیگر

فروغِ چہرہ اش آئینہ می سازد نقابش را — لطافتہاست در ہر جلوہ حسنِ بی حجابش را

چو دلہا ہر طرف صد فتنہ مست افتادہ می بینم — صبا افشاندہ شاید کاکلِ پر پیچ و تابش را

ندانم دل بہ بیرحمی کہ می سوزد چنین یارب — کہ می شنوم ز ہر دیوار و در بوی کبابش را

بتِ سفاک چون خمیازہ گر آید در آغوشم — طپشہای دلم بردارد از عارض نقابش را

دیگر

نگفتم پیش کس در خواب ہم افسانۂ خود را — بہ بیرحمی ندادم شہرتِ جانانۂ خود را

چو یاد آمد پئے تعظیم او چو چنان گشتم — چہ حیرت دیدہ چون خود برہم زدم کاشانۂ خود را

چنان در عشق آن گل نالہای آتشین کردم — گل افشان ساختم بام و در کاشانۂ خود را

دیگر

من و نالیدن از بیرحمی آن ترکِ سفاکی — کہ ویران کرد یکسر عالمِ ملکِ تمنا را

نمی دانم کہ شوقِ کیست لیکن اینقدر دانم — کہ بیجائی تسلی می دہد چشمِ تمنا را

دیگر

ہزار جلوہ در آغوش کردہ ما را — شہید نازم و گلپوش کردہ ما را

بیک نگاہ قدح نوش کردہ ما را — تو ہوش داری و مدہوش کردہ ما را

بہ رنگِ لالہ بہارِ گداز خویشتنم — چو خون خویش قدح نوش کردہ ما را

بجز غم تو ندارم خدا گواه من است | چه دیده که فراموش کرده ...

دیگر

خود بخود وا می شود دست هوس پیش مرا | می کند گستاخ آن تعویذ بازو پیش مرا

دیگر

گل کرده بسکه از چراغ مزار ما | خندد خزان بآمد فصل بهار ما

دیگر

نیست عرق که دیده بر تن برگزند ما | چشم تریم و می چکد اشک ز بند بند ما
هستی که بسکنی بر دل دردمند ما | عذر ستم گمان کند طبع وفا پسند ما

دیگر

از حسن کسی شعله ربا شد نفس ما | از ناصیه شعله کشد سجده خس ما
حیرت زده جلوه نیرنگ بهار است | طاؤس ز آئینه بال مگس ما

دیگر

گویند که آن شوخ در آمد به بر ما | ای کاش رسانند بما هم خبر ما

دیگر

ای هواخواه نگاه تو جگر پاره ما | ای جمال تو ولیعمت نظاره ما

دیگر

روم از خویش در هر دل که سازی جلوه گاه اینجا — اگر در خوابِ غیر آئی شوم هم فرشِ راه اینجا
بسیرِ گلشنِ دل گاه گه تشریف می آرد — توان کردن مگر دریوزهٔ لطفِ نگاه اینجا

دیگر

ز دُرد خواری می فرض شد سپاس مرا — بپای خم بگذار ای خداشناس مرا
غلام حسن توام نیست باکسی کارم — زمانه گر نشناسد توی شناس مرا

دیگر

ز سوز ماست فروغِ این رخِ فرنگ ترا — شفق ز جلوهٔ برق است صبحِ رنگ ترا

دیگر

نه گریه چون عدو از شهرت نام و نمود ما — سواد کلکِ ما دود است در چشم حسود ما

دیگر

ز بیتابی بروی تیغ نتوان آرمید اینجا — کشند پرواز چون رنگِ حنا خون شهید اینجا
نگه کردی ز بام و گشت یک عالم شهید اینجا — ز جوشِ ماتم دلها محرم گشت عید اینجا
شد از زهد ریائی شیخ مقبولِ دلِ عالم — سیه کاری خضابی گشت موی سفید اینجا
دلم در اتحاد عشق با قیس را ماند — که نشتر در رگ لیلی فرو شد خون چکید اینجا

دیگر

مرقد ابرار شد بتخانهٔ اسلام ما — شرک می خندد به توحید دل ناکام ما
نکبت ملت سراپا اضطرابم کرده است — استخوان چون نبض بیمار است در اندام ما

دیگر

وای بر شیخ به محراب خمیدن عمری — طاعتی کرد و ندانست که دلدار کجاست

دیگر

گر بما نمی آئی بمقتضای عشقی آ — هم بخود نمی آئی این چه بیگانگیهاست

دیگر

دل صاف طلب مسجد و میخانه کدام است — مستانه بگو شیشه و پیمانه کدام است

دیگر

فطرت الله اگر جلوهٔ ایمانی نیست — کفر را هیچ تفاوت به مسلمانی نیست

دیگر

تا حرف هوس از من دلگیر شنیده است — آن شوخ رسیده است بجائی که رسیده است

دیگر

نازم بعاشقی که شب وصل جان بباخت — آگه نشد که درد و غم انتظار چیست

دیگر

نظر کرشمه گداز است و خنده عشوه فریب — کدام شیوهٔ آن شوخ از ادا خالی است

دیگر

دل از لقای جمالش نمی توان برداشت — اگر ز خانه برانند شاهراهی هست

دیگر

بائینه حسن آن بیش چه خواهد بودن — که بود حسن تو دیدار خدا را باعث

دیگر

کدام رشک گل امروز جلوه آرا بود — که گل ز رخنهٔ دیوار در تماشا بود

دیگر

گلو ز جلوهٔ جوشش بهار می خیزد — جنون ز گردش دامان یار می خیزد

دیگر

خدنگش نیازی که در دل نشیند — نه زنهار لیلی به محمل نشیند

دیگر

بلبلی دوش خیال رخ زیبا می کرد — گریه می کرد بپای گل و غوغا می کرد

دیگر

من انچه شنیدم از رقیبان	او هم ز کسے شنیده باشد

دیگر

آنکس که جان نثار براه صبا کند	یارب چه دست بر سرش آید چها کند
معشوق گر جفا بکند مقتضای اوست	داد از کسی که رحم بجاے جفا کند

دیگر

اسیر زلف تو از سنبل چنان ترسد	چنان که مار گزیده ز ریسمان ترسد

دیگر

خواستم سخت در آغوش کشم در شب وصل	مگر افسوس که یار است چه می باید کرد

دیگر

از سرد مهری بت بیگانه سوختیم	با آنکه شعله ایم ز خمخانه سوختیم
دل را بجلوهٔ لب جانانه سوختیم	از آتش عقیق همه خانه سوختیم
دل را بذکر کعبه و بتخانه سوختیم	یعنی چراغ خانه با فسانه سوختیم
دست تو جام پرور و لعل تو می نواز	از رشک بخت باده و پیمانه سوختیم
بیگانه سوختیم بسان چراغ روز	یعنی بفکر خواب خود و خانه سوختیم

دیگر

نامم بیمار بگرد و چو شود سخت مریض ‌‌‌ چشم بیمار ترا رشک مسیحا گویم

دیگر

چنان از شوق مضطر شب بکوی دلستان گشتم ‌‌‌ بپای سگ بیفتادم بگرد پاسبان گشتم

نمی آید اگر آن شوخ جرم و خشتم باشد ‌‌‌ که از خود رفتنها خود بد آموز تبان گشتم

دیگر

چو باد صبح گه بر برگ گل گه بر حنا افتم ‌‌‌ جنون مست بهارم تا کجا خیزم کجا افتم

دیگر

سر زد حسن عمل هیچ ازین نامه سیاه ‌‌‌ مگر آن بوسه که بر مصحف رویش زده ام

دیگر

دارم بیاد شعله رخی وا گریستن ‌‌‌ همچون کباب از همه اجزا گریستن

خواهم بیاد نرگس شهلا گریستن ‌‌‌ مستانه همچو شیشه صهبا گریستن

بشنیده ام که در پس هر گریه خنده ایست ‌‌‌ می خواهم از خدا به تمنا گریستن

عمری گریستیم و نشد کام دل روا ‌‌‌ باید بدین گریستن ما گریستن

ظالم تو و خدا که گمان نشاط چیست ‌‌‌ از کثرت الم بود این ما گریستن

دیگر

گر نسیمی ز سر کوی تو ور زد بچمن | بوی گل از گلستان خجل آید بیرون

قطعه

یکی ز صد بگلستان کامرانی نیست | بهار گر عقبش صرصر خزانی نیست

خوش است جوشش گل و سیر گلستان جهان | اگر بقای نشاطش چنانکه دانی نیست

رباعی

صد شرم ز نرگس سیاهش پیدا | تمکین و ادا ز نگاهش پیدا

می گفت و دو گفتن از تبسم ظاهر | می دید و ندیدن از نگاهش پیدا

قطعہ وفات مسٹر بک مرحوم

پرنسپل محمڈن کالج علیگڈھ

آه مسٹر بک که روح علم و جان فضل بود | در غم او خلق را نالان و گریان دیده ام

چون نه نالم سرپرست ما مسلمانان بمرد | شکر فیض اهل احسان شرط ایمان دیده ام

ملت از سرسید و تعلیم از بک زنده بود | در غم شان هر دو را یک جسم بیجان دیده ام

کالج از تاریخ وفاتش چون تهی قالب بماند | اسٹریچی هال را یک بیت احزان دیده ام

هر که را بر وی نظر افتاد دل از کف بباخت | از جبینش نور انسانی درخشان دیده ام

امتیاز قوم و ملت سنگ در راهش نبود — گرم خدمت روز و شب با خویش و بیگان دیده ام

حاکم و محکوم را بود دست خویش دلنشین — احترامش در دل هر کس نمایان دیده ام

گنج در ویرانه می باشد بلی خوش گفته اند — گنج علم و فضل زیر خاک پنهان دیده ام

نام او زنده است تا دور زمین با علم و فضل — زنده جاوید کمتر من بدنیان دیده ام

بر مزارش باد و باد صبح هر دم گلفشان — زانکه اندر خواب او را گل بدامان دیده ام

دیگر

نه فکر دوست نه اندیشهٔ عدو دارم — شکایت خود و با خویش گفتگو دارم

بشیخ شهر بگو در جهنم چه فرمائی — قدم بجانب دیر و بکعبه رو دارم

کسی که دل نهد از سنگ پیش من آرید — سخن ز ملت خود گفتن آرزو دارم

مثنوی بهار و خزان

باز دلم طرز فنون تازه ریخت — دور زمین طرح فنون تازه ریخت

کار فنونم چه بساز او فتاد — غلغله در محفل راز او فتاد

خلوتیان در شغف و در خروش — جلوتیان اندر مستی بجوش

قاضی و مفتی و مدرس فقیه
عارف و عامی و حکیم و سفیه

وقت شد از کرده پشیمان شوند
محرم یک رنگ حریفان شوند

محفل انس است و میِ اتقیا
روح امین قاسم و ساقی خدا

جرگه بهم اهل فتوت شوند
باده کش جام اخوت شوند

مستیِ این باده ز هشیاریست
نشئهٔ جذبه و دلداریست

دست که لرزد بکشد پیش پیش
پای که لغزد بفتد پیش پیش

شست نه داند چه بود ثلث و عشر
رند نه داند چه بود لب و قشر

ای دل ازین میکده جامی برار
جام بلب درکش و کامی برار

باز به خضرای دمن لاله رست
بایدت ازمیکده جامی بجست

برخطِ ساغر نگر د سر فشان
دفتر صد حکمت و دانش بخوان

لطف بشارات رعی الله بجوی
شرح اشارات حمی الله بگوی

دل بغم و غصه منه هان خروش
مبدءِ فیاض بجوش است و جوش

لطف خدا بدرقهٔ کار ماست
سیّدِ ما قافله سالار ماست

بادِ بهاران بگلستان رسید
نکهتِ گل سلسله جنبان رسید

باد مسیحا نفس و عطر بیز
دیدهٔ نرگس به نظرهای تیز

ابر بہار دین و طاؤس مست
شاخ ز ہر سوی ترنجی بدست

سرخی عارض که پیپا اندرست
باشفق صبح چمن ہمسراست

دید کسی نادره کار این چنین
فی الشجر الاخضر نار این چنین

آتش موسی ست ز گل جلوه بیز
بلبل شوریده تو ہم نغمه ریز

باز بجویش آی و صفیری برار
نیست مسافت ز خزان تا بہار

باز بزن نغمهٔ خوش نو بنو
رفت گر از یاد تو از من شنو

پیش ازین باغ و بہاری بُداست
صلصل و طوطی و ہزاری بُداست

راویه و عنتره و بو نواس
مازنی و بحتری و بو فراس

رازی و غزالی و رشد و شمیل
بو علی و طبری و ناشی جمیل

بلبل گلزار عرب بوده اند
منتخب علم و ادب بوده اند

محفل ما بود ز ہر علم و فن
کامل و اکمل تر از اہل زمن

منت ما بود ز ہر مرز و بوم
بر عرب و بر عجم و بحر روم

جانب ما جمله عنان تافتند
خلعت تہذیب ز ما یافتند

حکمت یونان و زبان عرب
منطق و طبعی و الہی ادب

ہر فن و ہر علم ز ما برده اند
یک یک ازان تا بکجا برده اند

بود نظامیه زما مایه گیر — کالج مستنصریه سایه گیر

کامل اخلاق و فراست بدیم — واضع قانون و سیاست بدیم

یاد ز وقتے کہ بقیصر مہی — بود بایران سر و شاہنشہی

با قلم و تیغ و علم بوده ایم — فارس میدان عجم بوده ایم

تیغ جہانداری ما تیز بود — خنگ شب آہنگ سبک خیز بود

بود زما اول یک دستبرد — تاج کی و چارقب یزدجرد

تیغ نکردیم گہی در قراب — بود ترقی ہمہ دم ہم رکاب

سعدی و جامی و نظامی کلیم — صائب و شاپور و فغانی سلیم

حافظ و عرفی و عراقی ظہیر — طالب و صیدی و نظیری اسیر

بادہ گساران نشاطم بدند — حاشیہ بوسان بساطم بدند

حیف کہ آن وقت چو یاران گذشت — آمدہ دشوار و چہ آسان گذشت

دولت و اقبال زما رو گرفت — پستی و ادبار بما خو گرفت

علم کہ سرمایۂ اقبال بود — مرکز صد سطوت و اجلال بود

رہ بدر دولت ما چون نیافت — دست بر افشاندہ بیورپ شتافت

ما کہ بہر علم مہی داشتیم — فقر عبیدی و تہی داشتیم

رفت باقوام دگر آن مهی ؛ — کینهٔ شان پر شد و دست تهی

ذرّه گرفتند و چو خور ساختند — قطره ربودند و گهر ساختند

بر رخ ما مهر در خویش بست — شام بر روز سیه ما نشست

نیست بجز یک دل و یک چشم تر — حالت ما از حیوان شد بتر

ای دل مضطر بغمی کرده خوی — آب اگر رفته بجو می بجوی

دور زمین بازی دیگر نهاد — گنج هنر در کف یورپ بداد

باغ جهان رونق دیگر گرفت — جلوهٔ گل آینه از سر گرفت

خیل پریزاد پی سور روان — سرخوش و در پای شکلها دوان

بهر تفرج پی سیر فضا — انجکله آمد بنگالسکا

فیلڈ بازیچه نمایند باز — گوی برند از همه چوگان بناز

باده و جام و چمن و اسپرنگ — هم بره و مرغ و کبوتر پتنگ

میز مصفا چو دل باصفا ؛ — جام بلورین خوش و می جانفزا

می بلب آلوده پیانو زنند — شور و شغف در دل صبر افگنند

ای دل ازین لهو و لعب درگذر — تا بنمایم بتو بزم دگر ؛

هان قدمی پیشترک برگذار — تا فگنی پرده ازین روی کار

بزم صنادید و حکیمان کلیم — محفل ہیروز و ندیمان نگر

ہربرٹ اسپنسر و ایلی لٹن — نیوٹن و کیپلر و ہمپڈن ہے

سڈنی و سر والٹر و تھامسن — لوتھر و ایرسٹو و یامرسٹن

ہر یک ازیشان بجلالت چو کوہ — فاضل و علامہ و دانش پژوہ

بینی اگر طفل دبستان بہ شہر — ہست بدان رشک فلاطون پیر

موسقی و جاگرفی کیمیا ہے — فلسفۂ نفس و قوی اسمیپیا

ہسٹری و پولٹکل ہسٹری — گرامر و ہیئت و انجینیری

ہر صنعت و تشریح و فزالوجیا ہے — علم نباتات و حیالوجیا ہے

در فن و ہر علم چہ اکمال ہست — یک یک انسان از پی اطفال ہست

در فن و صنعت ز جہان برتر اند — مثل ارسطو ہمہ شیکسپیر اند

صنعت و حرفت ز افلاک درگذشت — پایۂ ہر علم ز حد برگذشت

رخت سفر برکش ازین مرز و بوم — تا برسی بر در دارالعلوم

لطف سفر دلکش و ہم نغز است — مرحلۂ عجبی جانفزاست

وسوسۂ خانہ نشینی گذار — سر بہ تماشاے حقیقت برار

رشیا و امریکہ و جرمن نگر — بلجیم و پیرس و لندن نگر

۱۵ ہیرو در لغت انگلیس است یعنی مشاہیر رجال ۱۲
۱۶ اسما مشاہیر اور یا ۱۲
۱۷ در لغت انگلیس حیاوت ۱۲
۱۸ یعنی فن تعمیرات در انگلیس است ۱۲
۱۹ در لغت انگلیسی است یعنی کوشش و قوت ۱۲

کیمبرج مرکز علم و فن است — بورڈوران از پی مرد و زن است

جمع در آیند بہم صبح و شام — علم بخوانند و بر آرند نام

عقل زسیمای سعادت عیان — خوش دل و خوش لہجہ و خوش داستان

یک خورش و یک سبق و یک لباس — در دل شان الفت و بر لب سپاس

عزم طلب تا بحلاوت رسی — تا بکمالات سعادت رسی

علم و ترقی بجہان بایدت — خدمت اسلام بجان بایدت

قیصرۂ ہند بروئیت کشادہ — باب ز آزادی و ہم عدل و داد

شکر بجا آر کہ خاقان تو — ریخت گل علم بدامان تو

فرض وفاداری و طاعت شناس — قدر باندازۂ نعمت شناس

علم دہد پیش ترا عز و شان — در کف تو حاصل کون و مکان

علم خزین است تو گنجور باش — لعل و گہر بر وطن و ملک پاش

چشمۂ خورشید بجام تو باد — کوثر و تسنیم بکام تو باد

مخمس بر اشعار فغانی

دل و دین را عبث دانسته بر خوبان فدا کردن
پیش هر کسی نالان و گریان التجا کردن
چراغ افروختن در دیر و در مسجد دعا کردن
چه باشد عاشقی خود را به غمها مبتلا کردن
بصد خون جگر بیگانه را آشنا کردن

چه مطلب [illegible] و حرص [illegible] یا رب
چه حاجت این چنین شوق و تمنا و دعا یا رب
چه لازم خویش را کردن همه صرف صفا یا رب
چه حاصل زین همه افسانه مهر و وفا یا رب
که نتوان در دل سنگین او یک ذره جا کردن

تمام شد

غلطنامۂ خرمن گل

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱	۳	خواہد جدید	خواہد جدید
۱	۳	نیاید	نیامد
۶	۱۴	مہ	بد
۸	۱۲	دشمی	دشتی
۱۱	۴	بخوایش	بخوابش
۱۳	۱	تجرئہ	تجربہ
۱۵	۱۱	شاید	شاہد
۱۷	۱۳	جلوۂ	جلوہ
۱۸	۸	ہرلستی	ہرستی
۲۰	۱۱	تفاوت مسلمانی	تفاوت زمسلمانی
۲۳	۸	افسوس کہ پا راست	افسوس کہ یار است
۲۵	۱۳	دوریہ زمین طرح	دریزمین طرح
۲۷	۵	بخویش آئی وصفیرے	بخویش وصفیرے
۲۸	برحاشیہ آخر	اوبرسا ۱۲	اوربا ۱۲-
۲۹	۷	دگرفت	دگرگرفت
″	۱۳	افگند	افگنند
۳۰	۱	کلیم	نگر
″	۴	علامۂ ودانش	علامۂ دانش
۳۱	۵	بحلاوت	بجلاوت